

کنج حضور

متنی کامل پرنامه

شماره ۱۸

آقای پرویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com



(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۴۸)

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
و اندر این کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

مایه خوشدلی آن جاست که دلدار آن جاست
می‌کنم جهد که خود را مگر آن جا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشیدکلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بر این تخت روان افشانم
غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزلی از حافظ آغاز می‌کنم. امروز به دنبال چندتا سؤال که از طریق ایمیل داشتیم و این‌که هفته قبل یکی دو سطر از غزلی که از مولانا خواندیم وقت نشد به آن برسیم، قدری راجع به این‌که گناه و معنی آن از نظر فلسفی چیست و ما چه جوری به اصطلاح به لحاظ محرومیت از زندگی مرتکب گناه می‌شویم و معنی گناه به لحاظ برخورداری از زندگی چیست، یک خُرده صحبت می‌کنیم.

می‌گویند وقتی در کشورهای آفریقایی و حتی آمریکای جنوبی می‌خواهند میمون‌ها را شکار کنند، یک سوراخی در یک درخت ایجاد می‌کنند و در درخت‌ها ایجاد می‌کنند و محفظه‌ای توی آن درست می‌کنند و اندازه سوراخ طوری است که وقتی میمون بخواد دستش را توی این سوراخ بکند به راحتی می‌رود، ولی اگر مشت کند از سوراخ بیرون نمی‌آید.

بنابراین شکارچی‌ها می‌آیند یکی دوتا گردو در این داخل محفظه سوراخ درخت می‌گذارند و میمون باهوش که دنبال گردو می‌گردد دستش را دراز می‌کند و گردو را می‌گیرد. وقتی گردو را می‌گیرد دستش مشت می‌شود، وقتی می‌خواهد بکشد بیرون دیگر از سوراخ درخت بیرون نمی‌آید و به این ترتیب شکارچی‌ها می‌آیند میمون را بدون این‌که تله‌ای بگذارند و زحمتی به خودشان بدهند یا هزینه‌ای برای تله و این‌ها صرف کنند، میمون را به راحتی شکار می‌کنند.

میمون که گردو را می‌گیرد، دستش را بیرون می‌کشد و می‌بیند که دستش از درخت بیرون نمی‌آید و برای این‌که دستش را از درخت رها بکند و خودش را آزاد بکند، شروع می‌کند به جست‌وخیز و به اصطلاح ناراحت کردن خودش و داد و بیداد و مسلماً زخمی کردن دستش یا این‌ور و آن‌ور کوبیدن بدنش، ولی در این اثنا این هشیاری در میمون به وجود نمی‌آید که می‌تواند مشتش را باز بکند و گردو را رها کند و دستش را بیرون بیاورد.

و شکارچیان این‌قدر مطمئن هستند که گردو را میمون ول نخواهد کرد و در آن‌جا خواهد ماند، که وقتی می‌بینند میمون گیر افتاده حتی به خودشان زحمت نمی‌دهند که تندتند ببایند یا بدون میمون را بگیرند. یواش‌یواش می‌آیند و فکر نمی‌کنند که میمون دستش را باز خواهد کرد و میمون هم همیشه دستش را بسته نگه می‌دارد و گیر می‌افتد.

راستی چطور میمون به این هشیاری نمی‌رسد که دستش را باز بکند؟ و چه پدیده‌ای رخ می‌دهد که میمون این‌قدر تعقل و خردورزی نمی‌تواند بکند که اگر دستش را باز کند می‌تواند خودش را خلاص کند؟ و این کار میمون چقدر شبیه کار ما انسان‌ها است؟ آیا ما هم مثل میمون‌ها دستانمان را در سوراخ درخت زندگی گیر انداخته‌ایم و همین



الآن در تلاش هستیم که دستان را از درخت آزاد بکنیم؟ ولی به عقلمان نمی‌رسد که می‌توانیم دستان را باز کنیم و گردویی را که گرفته‌ایم رها بکنیم و دستان را آزاد کنیم.

میمون بیچاره که خودش را این‌ور و آن‌ور می‌زند، دستش زخم می‌شود و درد می‌آید، ممکن است که این‌قدر این‌ور آن‌ور بزند خودش را و این‌قدر دستش را بکشد که حتی دستش قطع بشود آن‌جا بماند و بی‌دست از آن‌جا برود و به این ترتیب فکر کند که خلاص شده.

ما الآن از خودمان سؤال کنیم که این درد و رنج میمون و فلسفه آن و منظور از آن چیست؟ درد میمون برای این است که گیر افتاده. پس هر دردی که ما الآن داریم، معنی‌اش این است که یک جایی گیر افتادیم. البته نه این‌که با دست‌های فیزیکی‌مان یک چیزی را گرفتیم بلکه با دست‌های ذهنمان یک چیزی را گرفته‌ایم و رها نمی‌کنیم و گرفتن آن چیز ما را به این واداشته که درد بکشیم و الآن عذاب روحی بکشیم. اصلاً درد روحی یعنی یک چیزی را سفت ما گرفتیم و رها نمی‌کنیم، همان‌طور که میمون اگر آن گردو را نگرفته بود، این‌همه خودش را این‌ور و آن‌ور نمی‌زد. پس فلسفه درد در ما و در میمون این است که یک چیزی را سفت گرفته‌ایم.

میمون به‌وسیله ذهنش یا حالا در این مورد بگوییم به‌وسیله غریزه‌اش خودش را با گردو یکی کرده و گرنه گردو را رها می‌کرد. اگر میمون این‌قدر آگاهی داشته باشد که بگوید، مثلاً یک دستش را بالا بکند بگوید که خدایا من را از این مخلصه نجات بده و یک دستش در درخت گیر است، خدا ممکن است به او بگوید که خب با آن یکی دست که گردو را گرفته‌ای گردو را رها کن و میمون برمی‌گردد به خدا می‌گوید که خدایا راه دیگری بگو، تو که می‌دانی که من نمی‌توانم گردو را رها کنم، گردو دیگر جزو من شده و من با گردو یکی شدم، من هم‌هویت با این گردو هستم، من چه‌جوری این گردو را رها بکنم؟ یک راه دیگری پیشنهاد کن، تو که خدا هستی، بزرگ هستی، دانا هستی، من این گردو را نمی‌توانم ول کنم. و خدا به او می‌گوید که نه، با آن دست گردو را رها کن. اگر رها کنی آزاد می‌شوی.

میمون به حرف گوش نمی‌دهد و این‌قدر هشیاری ندارد که به حرف خدا گوش بدهد، به حرف زندگی گوش بدهد و زندگی‌اش را از آن‌جا نجات بدهد. شاید پیغام‌هایی به میمون هم می‌آید که تو الآن می‌توانی مشقت را باز کنی و دستت را از این سوراخ بکشی بیرون ولی آن پیغام‌ها را نمی‌گیرد.

ما هم به‌وسیله هزار دستِ ذهنمان در هزار سوراخِ درخت زندگی گیر افتاده‌ایم. ما هزارتا یا هزاران‌تا گردو را به‌وسیله دست‌های ذهنمان گرفته‌ایم و در این سوراخ‌های درخت زندگی گیر افتاده‌ایم و اصلاً دردی که می‌کشیم،



عذاب روحی که می‌کشیم، ترسی که داریم به این علت است که ما در وصل به درخت و در سوراخ درخت زندگی دستان گیر کرده. همان ناراحتی ما نشانه‌گیری ما است. کافی است ما دستان را باز بکنیم، هزار دستان را باز بکنیم و هزارتا آزادی پیدا بکنیم.

معنی این جمله این نیست که ما نمی‌خواهیم پول‌دار بشویم، نمی‌خواهیم خانه بزرگ داشته باشیم، نمی‌خواهیم ماشین خوب سوار بشویم، می‌خواهیم یک گوشه برویم بنشینیم و از دنیا بپریم، معنی‌اش این نیست. معنی‌اش این است که ما با دنیای بیرون و با آن چیزها خودمان را هم‌هویت نکنیم، عجین با آن‌ها نشویم، قاطی آن‌ها نشویم، آن‌ها را جزو خودمان ندانیم، کما این‌که میمون در آن سوراخ درخت، گردو را جزو خودش کرده، یعنی می‌گوید دیگر تو جزو وجود من شدی، من نمی‌توانم خودم را از تو جدا بکنم.

ما هم با خیلی چیزهای وضعیت زندگی بیرون، خودمان را هم‌هویت کرده‌ایم، محکم این‌ها را گرفته‌ایم، منتها این الگوها، الگوهای ناآگاه است و ما از آن‌ها خبر نداریم. امروز با این تمثیل می‌خواهیم ببینیم گردهایی که ما با هزاران دست ذهنمان گرفته‌ایم و با آن‌ها هم‌هویت گشته‌ایم یعنی آن‌ها را جزو خودمان می‌دانیم و فکر می‌کنیم آن‌ها هستیم، آن گردها کدام گردها هستند؟ آیا ما می‌توانیم دستان را باز کنیم و دست‌های ذهنمان را از آن سوراخ‌ها رها بکنیم و پرواز بکنیم، در ضمن در این جهان باشیم ولی شاد و به اصطلاح آرام و با عشق زندگی کنیم.

در صورتی‌که هم‌هویتی با گردهای زندگی را ما از دست بدهیم، یعنی دستان‌هایمان را باز کنیم، خودمان را خلاص کنیم، ما به پرواز درمی‌آییم. ما یک دفعه آن غصه‌ها و آن ترس‌ها تبدیل به شادی می‌شود. انرژی‌ای که در آن‌جا گیر افتاده آزاد می‌شود و زندگی ما شروع می‌کند به شاد شدن و آزاد شدن و سبک شدن و فکرهايمان هم همین‌طور. ما الآن فکرهايمان براساس حفظ گردو است، گردویی که جزو ما است. یا میمون درست است که می‌خواهد خودش را خلاص کند، ولی گردو را هم می‌خواهد چون گردو را فکر می‌کند که جزو وجودش است. به فکرش نمی‌رسد که گردو را می‌تواند رها بکند.

و ما هم به فکرمان نمی‌رسد که یک گردوی خاصی که زندگی ما را خراب کرده، ما می‌توانیم دستان را باز کنیم و این را ببندازیم. همین‌طور که یک آهن گداخته را دستان بگذارند، چه‌جوری آن را می‌توانیم ببندازیم، گردهایمان هم می‌توانیم آن‌طوری ببندازیم. همان‌طور که یک بار سنگینی را که دویست کیلو است پشت ما بگذارند، چه‌جوری ما می‌توانیم بار را ببندازیم و خودمان را از زیرش نجات بدهیم، همین‌طوری ما می‌توانیم



دستمان را باز کنیم و این گردوها را بیندازیم. گفتم این به این معنی نیست که ما آن گردوها را نداشته باشیم، فقط باید با آنها هم‌هویت نشویم، نگوییم ما این گردوها هستیم و آنها را جزو خودمان بکنیم.

هم‌هویت شدن با گردوهای زندگی و یک من به اصطلاح تشکیل دادن، من‌ذهنی براساس این گردوهای بیرون، یعنی براساس آن چیزهایی که ما دوست داریم، برای ما خیلی مهم هستند مثل باورهایمان، مثل رنجش‌هایمان، مثل غصه‌هایمان، مثل عصبیت‌هایمان، مثل هر چیزی که ما به آن چسبیده‌ایم و براساس آنها غصه می‌خوریم، هم‌هویت شدن با این‌ها را می‌گوییم «گناه».

گناه یعنی این‌که ذات خدایی‌مان را که شادی هست، زندگی هست، اصلاً زندگی خام هست که همین الان در ما می‌جوشد و این دریای زندگی هست، ما این را رها کنیم و یک من مصنوعی و ساختگی و تحمیلی درست کنیم براساس گردوهای زندگی، براساس چیزهایی که در بیرون از ما است، خارج از ما است، یک من‌ذهنی درست کنیم و آن من‌ذهنی بشویم. این من‌ذهنی شدن و بریدن از زندگی اصطلاحاً گناه نامیده می‌شود از نظر فلسفی و گناه آدم هم، همین بود. وقتی حافظ در این غزل می‌گوید:

از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۴۸)

آدم و حوا گناهشان این بود که آدم و حوا اولین انسان‌هایی بودند که شروع کردند به فکر کردن، ولی وقتی فکر کردند، البته قصه است، در قالب قصه مذهبی، خدا به آنها گفته بود که شما می‌توانید فکر کنید ولی از میوه درخت دانش نیک و بد نخورید. از میوه درخت دانش نیک و بد نخورید یعنی قضاوت را نکنید. شما قضاوت خواهید کرد به وسیله فکرتان، خواهید گفت این خوب است، این بد است، در چیزهای بیرون. راجع به چیزهای بیرون قضاوت خواهید کرد. این قضاوت‌ها را که خواهید گفت این خوب است، این بد است، این‌ها را نخورید این قضاوت را. این قضاوت غذای خوبی برای شما نیست.

اما خورده بودند، این میوه را خورده بودند. بنابراین وقتی خدا از آنها پرسید چرا این کار را کردید، آدم گفت که این گفت، یعنی حوا گفت. پس آدم در آن موقع ملامت کردن را یاد گرفته بود، یعنی «این» را یاد گرفته بود. تا آن موقع در یک فاز و در یک مقام وحدت، یکی بودن و شرف بود، یعنی در دنیای عشق بود، در دنیای وحدت با همه‌چیز بود.



ولی پس از آن پدیده که قضاوتِ خودش را خورده بود، تبدیل شده بود به این که دیگر می‌شناخت، من منم، این این است. بنابراین تا آن موقع نمی‌دانست که حوا، حوا است، من آدم هستم و این که من من هستم و ایشان این است، بعد از این کاری که کرده بود، یعنی قضاوتِ خودش را خورده بود، فهمیده بود که این من من هستم، این این است. تا آن موقع نمی‌فهمید من من هستم، اصلاً منی نمی‌شناخت، بلکه چون منی نمی‌شناخت، یک فرد را هم جدا از خودش نمی‌دانست.

بنابراین خدا دید که این کار را کردند، قصه است، همه معانی بزرگ در قالب قصه گفته می‌شود معمولاً. بنابراین حالا شما نگویند که حالا خدا کجا بود، آدم کجا بود، مگر می‌شود که خدا با یک آدم صحبت کند؟ این قصه است و به معنای قصه توجه می‌کنیم و می‌بینیم که چه معنا دارد.

در این فاز، آدم جدایی را یاد گرفته بود. تا آن موقع نمی‌دانست جدایی چیست. چرا جدایی را یاد گرفته بود؟ برای این که قضاوت را خورده بود، با فکری که می‌کرد هم‌هویت شده بود مثل آن میمون که با گردو هم‌هویت شده بود، با فرم فکری‌ای که خودش به وجود آورده بود.

پس آدم یک فضایی بود، یک فضای زندگی بود، یک حوزه زندگی بود، یک فکری در او تولید شده بود، با آن فکر هم‌هویت شده بود، یعنی آن را گرفته بود می‌گفته بود این من هستم. وقتی آن را گرفته بود، فهمیده بود که حوا بد است، برای این که حوا گفته تو این میوه به اصطلاح که نباید بخوری، بخور. پس حوا یک فرد جدایی از من است. اگر من به مسئله‌ای برخورد می‌توانم ایشان را ملامت بکنم، نه خودم را. الآن دیگر می‌دانم من من هستم، او او است و من خوب هستم، ایشان بد است. تا آن موقع نمی‌دانست که من خوب هستم ایشان بد است. ملامت را یاد گرفته بود.

و دیو ملامت همان طور که مولوی می‌گوید: «به خدا دیو ملامت، برهد روز قیامت». اگر می‌گویند که آن اقرار بکند به آن، دیو ملامت می‌تواند از خودش برهد. پس دیو ملامت شروع شده بود به به اصطلاح هستی گرفتن و به وجود آمدن. خلاصه این جدایی را یاد گرفتن، این از عشق و از وحدت دور شدن، گناه آدم بود. یعنی آدم این زنده بودن زندگی این لحظه را از دست داده بود، رفته بود به زمان یعنی به گذشته و آینده، شده بود فرم، شده بود یک جسم که همان فرم ذهنی باشد و با فرم ذهنی‌اش هم‌هویت شده بود.

پس هم‌هویت شدن با فرم ذهنی می‌شود گناه از لحاظ فلسفی. دور شدن از زندگی و رفتن به مردگی یک فرم می‌شود گناه. برای این که زندگی که الآن می‌جوشد از ما مقدس است. بنابراین رها کردن جوشش زندگی در این



لحظه، شادی این لحظه، آرامش این لحظه، رفتن به ناآرامی و عدم آرامش و نازندگیِ تصویر ذهنی و فرم‌های فکری و هم‌هویت شدن مثل آن میمون با گردوهای زندگی، این می‌شود گناه.

که پس بنابراین یک موقعی می‌رسد که ما از عذابی که از این من‌ذهنی می‌کشیم، از این جسم می‌کشیم، از این گناه می‌کشیم، برای ما کافی است. یعنی به مرحله‌ای از زندگی همه ماها شاید رسیده‌ایم، کسانی که به این برنامه گوش می‌دهند، حتماً به این مرحله رسیده‌اند، به این شناسایی رسیده‌اند که درد و عذاب زندگی دیگر بس است و از این به بعد دیگر من بیشتر از این نمی‌خواهم. نمی‌خواهم مسئله ایجاد کنم و این تصمیم را به‌وسیله، حافظ می‌گوید به‌وسیله یک «آه» آدم می‌گیرد. «از دل تنگ گنه‌کار»، دل تنگ گنه‌کار یعنی دلی که از زندگی جدا شده، از دریا جدا شده، شده کوچک، فشرده شده، منقبض است و گنه‌کار هم هست. گنه‌کار هم هست یعنی این‌که هم‌هویت شده با جسم، با فرم.

از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۴۸)

و این گناه ما هم که الآن توی آن به اصطلاح ما غرق هستیم، یعنی این‌که اگر ما درواقع درد داریم و عذاب روحی داریم، یعنی این‌که توی این فرم یا در یک جایی گیر افتادیم و با آن گیرمان هم‌هویت شدیم، با آن گیرمان هم‌هویت شدیم و باید دستانمان را باز کنیم و آن فرم را رها کنیم برگردیم به کجا؟ به طرف زندگی.

انسان وقتی آه می‌کشد که دیگر بس است و وقتی آه می‌کشد که دستش را به یک گردویی که گرفته باز بکند و دیگر تسلیم بشود و رها بکند این گردو را و این گیر را. بنابراین می‌گوید دیگر کافی است. حافظ در این غزل می‌گوید: «دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم»، یعنی دیده‌ام را از اشک شوق، چشمانم را از اشک شوق و اشک عشق و اظهار و بیان عشق به زندگی، به دریا تبدیل می‌کنم، یعنی محل اظهار عشق می‌شوم، محل اظهار شادی می‌شوم، عشق را در جهان می‌پراکنم. دیگر نمی‌توانم صبر کنم. صبر را به صحرا می‌فکنم. می‌اندازم به صحرا، می‌اندازم به دور.

«و اندر این کار دل خویش به دریا فکنم»، یعنی یک کار بسیار جسورانه می‌کنم. درواقع عملاً هم دلم را به دریا تبدیل می‌کنم. دل وقتی به دریا از این انقباض و از دل کوچک و ترسو و خشمگین اگر جدا بشود، اگر ما این گردوها را ول کنیم و از هم‌هویت شدن با گردوهایمان دست برداریم، تبدیل می‌شویم به دریای زندگی که روی



این دریا یک موج‌های کوچولو هست که این موج‌های کوچولو همان گردوها است، همان پدیده‌ها و رویدادهای زندگی است.

اگر ما دریا باشیم، آن موج‌ها نمی‌توانند دیگر ما را به خودشان بکشند، ما را بترسانند. دریا با موج‌های کوچولویی یکی است، ولی موج‌های کوچولویی نیست. دریا می‌داند موج‌ها می‌آیند و از بین می‌روند. پس ما هم اگر دریا بشویم، می‌دانیم این رویدادهای زندگی می‌آیند و از بین می‌روند و ما رویدادهای زندگی نیستیم. اصلاً تبدیل به رویدادهای زندگی شدن یعنی گناه، یعنی هم‌هویت شدن با، انگار دریا با موج‌های کوچولوی روی خودش هم‌هویت می‌شود می‌گوید من این موج‌ها هستم و از دریا بودنش دست برمی‌دارد. اجازه بدهید چند دقیقه آگهی ببینیم بعد من خدمتان برگردم.

داشتیم راجع به تمثیل شکار میمون در جنگل‌های آفریقا صحبت می‌کردیم گفتیم شکارچیان سوراخی را در درخت تعبیه می‌کنند و گردویی در آن سوراخ می‌گذارند و اندازه سوراخ طوری است که میمون می‌تواند دستش را به راحتی آن داخل بکند ولی وقتی مشت می‌کند، نمی‌تواند بیرون بکشد. و شکارچیان گردویی در آن سوراخ می‌گذارند و میمون باهوش گردو را پیدا می‌کند و دستش را دراز می‌کند گردو را برمی‌دارد و دستش را مشت می‌کند، وقتی می‌خواهد بیرون بیاورد، نمی‌تواند بیرون بیاورد.

و گفتیم این تمثیل بسیار شبیه ما انسان‌ها است که ما با دست‌های ذهنمان به هزارتا گردو چسبیده‌ایم و مشت کرده‌ایم و رها نمی‌کنیم و حواسمان نیست. همین‌طور که به ذهن آن میمون خطور نمی‌کند که دستش را باز کند، ما هم الگوهای ناآگاه ذهنی داریم که از آن‌ها خبردار نیستیم، ولی آن الگوها درواقع چنگ انداخته‌اند به زندگی ما و دست ما و دستان ذهن ما در هزارتا گردو گیر کرده.

اصولاً رها شدن و آزاد شدن، یعنی آزاد شدن از توهم ذهنی، از ترس‌هایمان، از خشم‌هایمان، از حال بدمان که درواقع یک تعریف دیگر گناه است. انسان زندگی را تبدیل به فرم بکند، زندگی‌ای که همین الآن هم در ما می‌جوشد، دریای جوشان زندگی را که ما باشیم، این را تبدیل به من کوچک ذهنی بکنیم و می‌خواهیم این من را باد بکنیم که بزرگ جلوه بکند از طریق گردوهایی که ما به آن چسبیده‌ایم و می‌خواهیم به روی خودمان و دیگران می‌کشیم. و گردوها چیزهایی است که در خارج از وجود ما برای ما مهم هستند و ما این‌ها را هر روز به خودمان، به خورد خودمان می‌دهیم و به خورد ذهن مردم هم می‌دهیم تا از آن‌ها تأیید بگیریم و فکر کنیم که ما آدم بهتری شده‌ایم، یک من کامل‌تری پیدا کرده‌ایم.



اصولاً انسان معمولی با چیزی زندگی می‌کند به نام بیم و امید. بیم و امید، امید یعنی آینده، امید یعنی این نیاز که من می‌خواهم چیزی در آینده به دست بیاورم تا بتوانم آدم حسابی بشوم، آدم بهتری بشوم، یعنی الآن نیستم. درحالی‌که اگر هویت را ما از زندگی بگیریم، زندگی به حالت پُر خودش همین لحظه در حال ظهور است در ما و احتیاج به چیز بیرونی ندارد که، ما احتیاج به آینده نداریم یا یک چیزی در آینده نداریم، یک گردوی خاصی نداریم که به آن چنگ بیندازیم تا آدم حسابی‌تری بشویم، تا بتوانیم من کامل‌تری و پُرتری پیدا بکنیم.

ما از قبل این من را که درواقع یک چیز خدادادی است، یعنی خود زندگی است و جوشان است همین لحظه، داریم و زندگی در این لحظه و ظهور و بیان آن از ما هیچ ربطی به این‌که در زندگی من چقدرتا گردو وجود دارد و یا به چقدرتا گردو چسبیدم یا روی آن کنترل دارم، ندارد بلکه اتفاقاً رابطه معکوس دارد. اگر ما با گردوهای بیرون هم‌هویت شده باشیم یعنی این زندگی جوشان در این لحظه را از دست داده‌ایم.

هدف ما این است که یا منظور این برنامه این است که ما به آن دریای جوشان زندگی این لحظه تبدیل بشویم و زندگی خارجی‌مان را به صورت آن‌طور که اتفاق می‌افتد ببینیم ولی آن‌ها، ببینیم که آن‌ها اصل نیستند، آن وضعیت‌های زندگی که در بیرون اتفاق می‌افتند، رویدادها اصل نیستند.

اما برگردیم ببینیم که گناه در این لحظه چیست و شاید به جای گناه بگوییم هم‌هویت شدن با فرم و صورت‌ها و توهمات، چه‌جوری صورت می‌گیرد در این لحظه؟ هر لحظه ما مثل این‌که این لحظه ما دستان را در یک سوراخ درخت زندگی به اصطلاح دراز می‌کنیم و ممکن است آن‌جا گیر کند. چه‌جوری گیر می‌کند؟ با واکنش. هر لحظه که شما واکنش انجام می‌دهید، درواقع دستتان یک جایی گیر کرده. واکنش یعنی عکس‌العمل، یعنی فعال کردن یک الگوی ذهنی و قضاوت و ایجاد هیجانی مثل خشم، ترس به دنبال آن یا رنجش یا، که همه این‌ها به صورت غم و غصه در ما ظاهر می‌شود. این واکنش توأم با هیجان یعنی خوردن یک قضاوت، به دنبال آن خشم، یعنی هم‌هویت شدن با فرم و این یعنی دست ما یک جایی گیر کرد، دست ذهن ما به صورت ذهنی در یک جایی گیر کرد و ما باید از این گیر خودمان را خلاص کنیم. خلاص کردن از این گیر یعنی بخشیدن، یعنی باز کردن دست و رها کردن این‌که برود.

هیچ تمرین معنوی، هیچ مدیتیشنی (مراقبه: meditation) نمی‌تواند ما را آزاد بکند، مگر این‌که ما تسلیم بشویم. تسلیم یعنی بخشیدن و رها کردن آن چیزی که دستان الآن گرفته‌ایم. اگر الآن واکنش نشان بدهیم و خشمگین



می‌شویم، این شناسایی را داشته باشید که باید از این‌جا برگردید دوباره به زندگی. این راهی که الآن ما می‌رویم به‌لحاظ خشم، کینه و رنجش و واکنش و این‌جور چیزها، این راه نیست. این شناسایی باید وجود داشته باشد که الآن دستم گیر کرد توی سوراخ درخت زندگی، من باید این دستم را بکشم بیرون، برای این‌که دستم را بتوانم از این‌جا بیاورم بیرون، باید دستم را باز کنم و آن چیزی که گرفتم به‌عنوان واکنش، به‌عنوان ترس، به‌عنوان خشم، به‌عنوان هر چیزی دیگر، این از دستم بیفتد و تا من بتوانم دستم را از این‌جا خلاص کنم، تا گیر نیفتم.

گیر افتادن یعنی غم و غصه جدید ایجاد کردن. آه کشیدن یعنی این‌که من دیگر به این مرحله رسیدم که دیگر برایم بس است، دیگر بیشتر از این از حالا به بعد هر چقدر زندگی دارم، نمی‌خواهم درد جدید ایجاد کنم و دردهای قدیمی را که هنوز در من زندگی می‌کنند، می‌خواهم ببخشم و بخشیدن نه که فراموش کردن، بخشیدن یعنی دستان را باز کنیم و این‌ها از ما بیفتد و این درواقع این وزنه‌ها و این چیزهایی که از ما آویزان است و ما را سنگین کرده از ما بیفتد، یعنی بخشیدن گذشته، یعنی مردن به گذشته به‌اصطلاح.

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید درین عشق چو مُردید همه روح پذیرید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۶)

یعنی وقتی خودمان را از چنگ این چیزهایی که گرفته‌ایم محکم دستان رها کردیم، و این کافی است دستان را باز کنیم و دراین‌صورت مُردن به گذشته، مردن نسبت به آن چیزها در ما پدید می‌آید. این‌که می‌گویند قبل از این‌که راست‌راستی بمیرید، بمیرید، یعنی این‌که گذشته را ببخشید، از گذشته رها بشوید. مشت‌هایتان را باز کنید، مشت‌های ذهنتان را. هزار مشت ذهن را باز کنید تا این هزارتا چیز از ما بیفتد و این، یک‌دفعه صورت می‌گیرد در صورتی‌که ما به حضور برسیم. حضور یعنی باز کردن تمام مشت‌ها تا آن وزنه‌ها و آن گردوها همه از ما بیفتد و این هم‌هویت شدن با گردو و این من‌گردویی به‌اصطلاح درست‌شده براساس گردوهای زندگی، حل بشود، از بین برود و ما به آن هویت زندگی‌دار اصیل خدایی خودمان که الآن می‌جوشد برسیم.

پس منظور درد یعنی باز کردن مشت. وقتی ما غصه داریم این یک معنی‌ای دارد. می‌خواهد ما را مجبور بکند تا ببخشیم، تا مشت‌مان را باز کنیم. پس اگر شما غصه دارید، درد دارید، یک معنی دارد، معنی‌اش این است که باید دستان را باز بکنید. ببینید معنی غصه‌تان الآن چیست؟ چه غصه‌ای در ما وجود دارد، می‌توانیم برسیم به آن غصه؟ ببینید اصلاً این غصه مال شما است؟



بعضی موقع‌ها ما غصه‌های خودمان که کم است! غصه‌های مردم را هم می‌خوریم! البته این نه برای همدردی و از روی عشق است، عشق یعنی شادی دادن، عشق یعنی همین‌طور که حافظ در این‌جا می‌گوید یعنی «غلغل چنگ» را در این «گنبد مینا»، صدای چنگ و صدای شادی را در این جهان به‌وجود آوردن می‌شود همدردی، می‌شود عشق دادن و آرامش دادن و مسائل مردم را حل کردن و یک چیز مثبتی پیشنهاد کردن یا عملاً به درد مردم رسیدن، این عشق است. ولی غصه دادن، مسئله را تعریف کردن، حال مردم را گرفتن، این‌ها عشق نیست و این‌ها درواقع تراوشات ذهنی آن من‌ذهنی، من‌گردویی است. ما مسائل‌مان را به مردم تعریف می‌کنیم، این مسئله را تعریف کردن عشق نیست.

پس بنابراین اگر دیدیم غصه داریم، این غصه معنی‌اش این است که ما باید ببینیم که این کدام گردو هست که به ما، ما گرفتیم به ما غصه می‌دهد و منظور و معنی این غصه که همان معنی گناه هم هست، داریم ما گناه می‌کنیم، داریم هم‌هویت می‌شویم با یک فرم ذهنی. بنابراین هم‌هویت شدن با فرم‌های خارجی زندگی، یعنی به‌اصطلاح زندگی را در این لحظه گرفتن و تلف کردن و سوزاندن، به‌عبارت مولانا یعنی جنایت کردن. پس وقتی مولانا هفته قبل می‌گفت:

خُنک آن گَه که کُند حَقْ گُنَهَت طَاعَتِ مُطْلَق خُنک آن دَم که جَنایاتِ عَنایاتِ خُدا شُد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۰)

«عَنایاتِ خدا» یعنی زندگی به حالت پُر خودش این لحظه در شما در حال بیان است، در حال اظهار است، این می‌شود عنایات خدا. «جَنایات» می‌شود این لحظه، این زندگی را که در من در حال بُروز است بگیرم و سرمایه‌گذاری کنم در یک گردو و حرامش کنم بسوزانم و این جنایت است.

پس وقتی مولانا می‌گوید خُنک آن دَم، یعنی خوشا به حال آن لحظه‌ای که جنایات ما، یعنی سوزاندن زندگی و حرام کردن برکت خدایی و زیر پا له کردن یک چیز مقدس که زندگی اظهارشده در این لحظه باشد، این اسمش جنایت است می‌گوید و این تبدیل به عنایت خداوندی بشود.

ما درواقع انگار یک لوله چهار اینچی باشد و این پُر آب از آن همین‌طور بریزد بیرون در حالت پُر و با تمام قدرت یک پمپی این آب را بیرون پمپ می‌کند و می‌آید و یک کسی بیاید در دیواره‌های این هی گره ایجاد کند، گره ایجاد کند، گره ایجاد کند، این قدر که دیگر آب نیاید بیرون و نشد کند و این قدر این گره‌ها را توی این لوله زیاد بکند



که دیگر آب اصلاً قطع بشود. ما همان حالت را پیدا کردیم. ما باید گره‌های این لوله چهار اینچ را باز کنیم و ببینیم که این زندگی‌ای که الان با پُری در ما در حال اظهار است و ما این گره‌ها را از دیوار لوله جدا بکنیم.

گره‌ها درواقع همان گردوها است که در زمان کار می‌کند، در گذشته و آینده. ما باید از گذشته و آینده جمع بشویم و تبدیل بشویم به زندگی این لحظه و جهان بیرون را به صورت پدیده ببینیم، نه خودمان. وقتی یک رویدادی در بیرون می‌افتد، زندگی ما نیست که بازی می‌کند بلکه رویداد است که بازی می‌کند. ما اگر تبدیل به فساداری این لحظه بشویم، فکر کنیم که ما فساداری و زندگی این لحظه هستیم، دریا هستیم و زندگی ما در آن دریا و در آن فساداری اتفاق می‌افتد و رویدادهای زندگی نمی‌توانند ما را دیگر به طور کامل ببلعند و بدزدند و ما برویم آن داخل و غصه‌دار بشویم و بترسیم. پس حافظ می‌گوید:

خوردهام تیر فلک باده بده تا سرمست عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم (حافظ، غزلیات، غزل ۳۴۸)

می‌گوید این، اولاً معنی تحت‌اللفظی می‌گوید من از دست آسمان، از فلک تیر خوردم، زخمی شدم. «خوردهام تیر فلک باده بده»، باده همان برکت زندگی است، همان هشیاری زندگی این لحظه هست که هستی به ما ارائه می‌داند، از طرفی هستی به ما می‌رسد. پس این باده را بده، این هشیاری را بده تا سرمست بشوم. سرمست شدن ما اوج هشیاری ما و اوج زنده بودن زندگی این لحظه هست. پس ما، می‌گوید «خوردهام تیر فلک»، ما همه‌مان تیر فلک را خورده‌ایم.

و در مُخیله شاعر و در تشبیه زیبای شاعر که صورت فلکی جوزا، دوتا برادر دوقلو هستند که به نظر می‌آید یک حمایلی دارند و یک تیردانی دارند و تیرها را توی آن گذاشته‌اند و می‌خواهند به زمینیان تیر بیندازند و این تشبیه زیبا را می‌کند که آسمان به ما از طریق آن صور فلکی تیر می‌اندازد و ما این تیرها را می‌خوریم و غصه‌دار می‌شویم.

می‌گوید تو باده بده من سرمست بشوم بروم تیردان این برادر دوقلو را سرش را گره بزنم که دیگر نتواند این تیرها را از آن دریاورد به طرف ما بیندازد. و حقیقتاً در جریان تکامل زندگی ما، ما از یک مرحله‌ای داریم رد می‌شویم که آن مرحله من ایگوئیک (egoic) است، من ذهن من دار است، یک حالت منیتی است برای بقای بشر که بشر از آن مرحله دارد رد می‌شود الان. درست مثل جوجه‌ای که داخل تخم مرغ است و الان باید متولد بشود و اگر این پوسته خیلی بماند، جوجه آن داخل خفه می‌شود.



این کانِشِنِس (آگاهی: consciousness)، این هشیاری الآن باید از انسان به‌طور کلی متولد بشود و دارد می‌شود. و الآن می‌بینیم در این عصر، در این قرن در روی سیاره ما آدم‌ها به‌طور روزافزون حضور پیدا می‌کنند، هشیار می‌شوند. در تمام سیاره، در تمام مملکت‌ها این همین‌طوری می‌آید بالا، این هشیاری هستی و حضور، خودش را در انسان‌ها می‌آورد بالا و نشان می‌دهد.

شاید به‌قول حافظ دیگر رنج و غصه و درد در روی این سیاره بس بوده و الآن به جایی رسیده که سیاره می‌گوید که دیگر بس است و من دیگر انرژی مثبت می‌خواهم، انرژی نَفَس را نمی‌خواهم. انرژی‌ای که نَفَس و من ایگوئیک منتشر می‌کند انرژی منفی است و این زمین ما و این سیاره ما که بهشت است، از این انرژی دیگر پُر شده و دیگر نمی‌تواند تحمل کند. انگار زمین می‌گوید که دیگر برایم بس است، این انرژی حرص‌آلود و پُر از طمع و منیت و این انرژی منفی‌ای که همه اهل دنیا پراکنده می‌کنند که براساس حرص است، براساس بیشتر داشتن است، براساس گردوهای بیشتر است و براساس گردو شدن است و این انرژی دیگر من برایم بس است و شاید احساس خطر می‌کند.

انسان‌ها امروزه احساس خطر می‌کنند، چه‌بسا که بقای انسان در خطر است. با این همه بازیچه‌هایی که ممالک جمع کردند به‌نام بمب اتمی یا اسلحه‌های، سلاح‌های مخرب دیگر، امروز این خطر وجود دارد که اصلاً آیا انسان باقی خواهد ماند؟ انسان این‌قدر تعقل خواهد کرد که نسلش را باقی نگه دارد؟ شاید به این علت این هشیاری خودش را در انسان‌ها بالا می‌آورد که خطر نزدیک می‌شود.

اگر شما تجربه کردید، وقتی انسان به خطر نزدیک می‌شود، مثلاً نمی‌دانم در حین رانندگی به وضعیت‌هایی شما رسیدید که یک‌دفعه آدم احساس می‌کند در وضعیتی در رانندگی افتاد که ده ثانیه مانده تصادف بکند. در آن ده ثانیه آخر یک‌دفعه می‌بینید که اختیار از به‌اصطلاح من هشیار شما که من ذهن شما باشد، من ذهنی شما باشد، اختیار از دستتان گرفته می‌شود، انگار یک کس دیگری تمام سیستم را هدایت می‌کند.

پس بنابراین آن لحظه‌ای که حس خطر جدی می‌کنیم ما، آن حضور بالا می‌آید و کنترل زندگی ما را به‌عهده می‌گیرد. شاید ما نزدیک می‌شویم به آن لحظه به‌طور جمعی، به این علت که این حضور در آن موقع می‌خواهد در ما متولد بشود و بالا می‌آید.



به هر حال این حضور در این قرن که به دنبال قرن بیستم آمده و قرن بیستم قرن درد بوده با دوتا جنگ جهانی بزرگ و این همه درد و رنج، شاید درد و رنج کافی بوده و یک آه دسته جمعی ما همه انسان‌ها می‌کشیم تا یک قسمتی از این پوسته به اصطلاح تخم مرغ که جوجه تویش هست، جوجه هشیاری ما تویش هست، شکافته بشود و از آنجا یواش یواش جوجه بیاید بیرون و این هشیاری ما متولد بشود به جهان. پس بنابراین حافظ می‌گوید که:

خوردهام تیر فلک باده بده تا سرمست عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم (حافظ، غزلیات، غزل ۳۴۸)

می‌گوید که من تیر فلک را خوردهام. تیر فلک را خوردهام یعنی با ذهنم به عبارتی در طول تکامل خودم در من ذهنی گیر کردهام و این لازم بوده و اولوِشِن (تکامل: evolution) من، تکامل من، حالا موقع خوردن باده است که سرمست بشوم و این درد و رنج را تمام بکنم، نه تنها برای خودم تمام بکنم، چون بلافاصله می‌گوید که:

جرعه جام بر این تخت روان افشانم غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم (حافظ، غزلیات، غزل ۳۴۸)

پس بنابراین می‌گوید که من این جرعه شراب، از همان شرابی که دارم مست می‌شوم، این را روی زمین هم بریزم و روی زمین بریزم و صدای شادی را در آسمان بیفکنم. یعنی این شادی را، این عشق را، این آرامش را در سطح جهان پراکنده بکنم. این جرعه شرابی را که من از هستی می‌گیرم، به تمام انسان‌ها بدهم و در نتیجه شادی را در تمام جهان پراکنده بکنم. برنامه ما به پایان رسیده، با شعری که علی جان از آلمان خواستند می‌گوید:

به خدا دیوِ ملامت، برهد روز قیامت اگر او مهر تو دارد، اگر اقرار تو دارد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۵۸)

و ان شاء الله که زندگی شما روز به روز بهتر بشود و هدف ما هم این است که شادی بیشتری به زندگی شما بیاوریم، به خانواده‌های شما بیاوریم. به این ترتیب شما را تا چهارشنبه بعد به خدا می‌سپارم خدا نگهدار.

◇ ◇ ◇ پایان متن کامل برنامه شماره ۱۸ ◇ ◇ ◇